



Rationalizing Development or Developing Rationality? A Hermeneutical Interrogation of Modernization's Failed Waves in Afghanistan

Sayed Abdul Samad Moshtaq, Ph.D.

Associate Professor of Sociology, Kabul Education University

Email: abdulsamad.moshtaq@gmail.com | ORCID ID: 0000-0003-1740-8013

Mohammad Nateqi

Lecturer of Sociology, Kabul Education University

Email: Moh.nadery@gmail.com | ORCID ID: 0009-0005-3918-2686

 10.68138/nebras-008

Abstract

Article type:
Research Article

Article History:

Received: 2026-03-25

Revised: 2026-05-22

Accepted: 2026-05-30

Published: 2026-06-21

Grounded in functionalist sociology and Cold War geopolitics, modernization theory conceptualized development as a linear and deterministic process modeled on Western historical experience. Anchored in positivist rationality, it elevated Western trajectories of social change into a universal normative standard, framing development as a globally applicable imperative rather than a historically contingent process. From a hermeneutical perspective, this article argues that modernization theory functions as an epistemic regime that structures the interpretation of history, organizes relations of power, and defines the conditions of socio-political possibility. Within this framework, the shift from teleological to instrumental rationality—moving from the question of “why” to “how”—reconfigures the nexus between knowledge, power, and human agency, thereby redefining development as a mode of structuring and governing historical possibilities rather than a purely technical or economic process. The article further

Keywords:

Modernization theory,
development,
instrumental rationality,
hermeneutics,
critical theory,
Afghanistan,
state formation,
epistemic regime.

contends that the recurrent failure of modernization in peripheral contexts stems from the imposition of exogenous models that disregard local historical formations, social structures, and semantic horizons of meaning. This disjuncture has produced persistent patterns of social fragmentation, crises of political legitimacy, and structural dependency. Drawing on critical theory, the study examines the Afghan experience as a critical case, arguing that Afghanistan's impasse reflects not merely underdevelopment, but a deeper crisis of institutional rationality and state formation. Weak state structures, fragmented sovereignty, entrenched tribal configurations, educational fragility, and the absence of sustained traditions of critical inquiry have collectively undermined processes of institutional modernization. The article concludes that the Afghan predicament is fundamentally rooted in a crisis of interpretation concerning development, statehood, and modernity, thereby requiring a critical reassessment of the epistemic foundations of modernization theory itself.



نبراس

فصلنامه علمی - پژوهشی
شماره سیزدهم، بهار ۱۴۰۵
ویژه تفکر انتقادی



از عقلانیت توسعه تا توسعه عقلانیت:

نقد هرمنوتیکال نوسازی و امواج نافرجام آن در افغانستان

دکتر سید عبدالصمد مشتاق

استاد جامعه شناسی دانشگاه تعلیم و تربیه کابل

Email: abdulsamad.moshtaq@gmail.com

ORCID: 0000-0003-1740-8013

 10.68138/nebras-008

محمد ناطقی

استاد جامعه شناسی دانشگاه تعلیم و تربیه کابل

Email: moh.nadery@gmail.com

ORCID: 0009-0005-3918-2686

چکیده

نظریه نوسازی که در بستر جنگ سرد و در چارچوب جامعه‌شناسی کارکردگرا صورت‌بندی شد، توسعه را به‌مثابه فرآیند خطی، جهان‌شمول و مبتنی بر تجربه تاریخی غرب مفهوم‌سازی کرد. این پارادایم با تکیه بر عقلانیت پوزیتیویستی و قرائت تک‌سویه از تاریخ، الگوی تحول غرب را به معیار عام پیشرفت بدل ساخت و بدین ترتیب، توسعه را نه پدیده‌ای تاریخی و زمینه‌مند، بلکه ضرورت هنجاری و جهان‌گستر بازنمایی نمود. مقاله حاضر با رویکرد هرمنوتیکی نشان می‌دهد که نظریه نوسازی تنها نظریه‌ای درباره توسعه نبود، بلکه نوعی رژیم معرفتی برای تفسیر تاریخ، سازمان‌دهی قدرت و تعریف افق آینده به‌شمار می‌رفت. در این چارچوب، گذار از عقلانیت غایت‌محور به عقلانیت ابزاری - یعنی انتقال از پرسش «چرایی» به «چگونگی» - بیانگر دگرگونی بنیادین در نسبت میان انسان، دانش، قدرت و تاریخ بود. از این‌رو، توسعه در قالب پارادایم نوسازی، بیش از آن‌که پروژه‌ای اقتصادی یا فنی باشد، شیوه خاصی از فهم جهان اجتماعی و سازمان‌دهی امکان‌های تاریخی تلقی می‌شود. مقاله همچنین استدلال می‌کند که بخش عمده‌ای از ناکامی پروژه‌های نوسازی در جوامع پیرامونی، ناشی از تحمیل الگوهای برون‌زا و بی‌توجهی به زمینه‌های تاریخی، ساختارهای اجتماعی و افق‌های معنایی این جوامع بوده است؛ امری که در بسیاری موارد به گسست اجتماعی، بحران مشروعیت و وابستگی ساختاری انجامیده است. در این میان، تفکر انتقادی امکان‌بازاندیشی در پیش‌فرض‌های پنهان نظریه نوسازی و آشکار ساختن رابطه دانش و قدرت را فراهم می‌سازد. بر بنیاد این چارچوب، مقاله با تأمل در تجربه تاریخی افغانستان نشان می‌دهد که مسئله بنیادی این کشور تنها فقدان توسعه نیست، بلکه بحران در شکل‌گیری عقلانیت نهادی و ناتوانی در ایجاد نظم سیاسی پایدار و مشروع است. ضعف دولت‌سازی، چندپارگی قدرت سیاسی، غلبه مناسبات قبیله‌ای، ضعف نظام آموزشی، فقدان سنت تفکر انتقادی و نادیده گرفتن تنوع اجتماعی، از عوامل اصلی ناکامی پروژه‌های نوسازی در افغانستان بوده‌اند. مقاله در نهایت نتیجه می‌گیرد که بحران افغانستان تنها بحران توسعه نیست، بلکه بحران هرمنوتیکی در فهم توسعه در قالب پارادایم نوسازی، دولت و مدرنیته است. از این‌رو، رهایی از بن‌بست‌های کنونی، مستلزم بازاندیشی انتقادی در بنیان‌های معرفتی، ساختارهای قدرت و شیوه فهم جامعه و تاریخ است.

نوع مقاله: پژوهشی

تاریخچه مقاله:

دریافت: ۱۴۰۵-۰۱-۰۵

بازنگری: ۱۴۰۵-۰۳-۰۲

پذیرش: ۱۴۰۵-۰۳-۱۰

انتشار: ۱۴۰۵.۰۳.۳۱

واژگان کلیدی:

تجددگرایی،

توسعه،

نظریه نوسازی،

عقلانیت ابزاری،

نقد معرفت‌شناختی،

میراث تمدنی،

هرمنوتیک.

ناشر: مؤسسه مطالعات و تحقیقات نبراس

مقدمه

پرسش از «توسعه» را می‌توان یکی از بنیادی‌ترین مسائل جهان مدرن دانست؛ مفهومی که در بستر دگرگونی‌های تاریخی جوامع غربی از سده شانزدهم تا بیستم شکل گرفت و پس از جنگ جهانی دوم، هم‌زمان با گسترش نظم جهانی جدید، به دستور کار مسلط سیاست و دانش اجتماعی بدل شد. با این حال، موضوع اصلی این نوشتار نه اصل توسعه، بلکه صورت‌بندی خاص آن در قالب پارادایم نوسازی است؛ پارادایمی که الگوی تاریخی غرب را به مثابه مسیر جهان‌شمول تحول اجتماعی و پیشرفت مفهوم‌سازی کرد. از این رو، آنچه نیازمند نقد و بازاندیشی است، نه خود توسعه، بلکه پیش‌فرض‌های معرفتی، تاریخی و تفسیری نهفته در نظریه نوسازی است.

بر این بنیاد، دو پرسش اساسی در مرکز این پژوهش قرار دارد: نخست، چرا الگوی نوسازی که در نیمه دوم سده بیستم به عنوان راه‌حل مسلط برای جوامع موسوم به «در حال توسعه» مطرح شد، در بسیاری از موارد نه تنها به اهداف اعلام‌شده خود دست نیافت، بلکه به تشدید وابستگی، گسست اجتماعی و بحران مشروعیت انجامید؟ دوم، چرا در افغانستان، با وجود بیش از یک قرن تلاش برای اصلاحات و نوسازی، این پروژه‌ها نتوانستند به شکل‌گیری نظم سیاسی و اجتماعی پایدار منجر شوند؟

پاسخ به این پرسش‌ها مستلزم تمایز میان دو سطح تحلیلی است: «توسعه عقلانیت» و «عقلانیت توسعه». توسعه عقلانیت به فرآیند تاریخی تحول فهم بشری، گسترش شیوه‌های استدلال و تقویت ظرفیت تفکر انتقادی اشاره دارد؛ در حالی که عقلانیت توسعه ناظر به منطق معرفتی و چارچوب تفسیری‌ای است که در درون آن، توسعه در قالب نظریه نوسازی صورت‌بندی و سیاست‌گذاری می‌شود. به بیان دیگر، الگوی نوسازی تنها برنامه‌ای اقتصادی یا فنی نیست، بلکه شیوه‌ای خاص از فهم انسان، جامعه، تاریخ و آینده را بازنمایی می‌کند.

در این چارچوب، نوشتار حاضر بعد هرمنوتیکی نظریه نوسازی را برجسته می‌سازد و استدلال می‌کند که این الگو همواره با نوعی تفسیر از تاریخ، جامعه و آینده همراه بوده است. از منظر هرمنوتیکی، بحران جوامع معاصر تنها ناشی از «فقدان معنا» نیست، بلکه تا حد زیادی محصول انحصار و پیش‌دستی تفسیری است؛ وضعیتی که در آن، «روایت‌های تکنوکراتیک و الگوهای از پیش تعیین‌شده، امکان شکل‌گیری افق‌های بدیل فهم را محدود

می‌سازند» (مشتاق و ناطقی، ۱۴۰۴: ۵۵). در چنین بستری، «نادیده گرفتن تنوع فرهنگی» (سن، ۱۳۷۹: ۱). و بی‌توجهی به قیاس‌ناپذیری متن‌های اجتماعی سبب شده است که پروژه‌های نوسازی بدون درک زمینه‌های فرهنگی و تاریخی جوامع، به‌صورت انتزاعی و از بالا تحمیل شوند.

این منطق تک‌گویانه تفسیری، به‌ویژه در افغانستان، نقش مهمی در ناکامی پروژه‌های نوسازی داشته است؛ زیرا این پروژه‌ها به‌جای فهم تاریخی و نهادی واقعیت اجتماعی، بیشتر در پی تحمیل تصویری از پیش‌ساخته از پیشرفت و مدرنیزاسیون بوده‌اند. ازاین‌رو، بحران افغانستان را نمی‌توان تنها به کمبود منابع یا ناکامی برنامه‌های اقتصادی فروکاست، بلکه باید آن را بحرانی در سطح عقلانیت نهادی، فرهنگ نقد و شیوه فهم تحول اجتماعی دانست.

۲. معرفت‌شناسی توسعه: ریشه‌ها و سیر تاریخی

۲-۱. ایده پیشرفت و تولد مفهوم توسعه

مفهوم «توسعه» و در امتداد آن الگوی نوسازی، پیوندی ارگانیک با ایده «پیشرفت»^۱ دارد؛ ایده‌ای که در بستر فکری عصر روشنگری اروپا به یک بدهات تاریخی بدل گشت. بر مبنای این تلقی، تاریخ دارای مسیر خطی و غایت‌مند است که جوامع بشری را از مراحل «ابتدایی» به سوی اشکال «تکاملی» سوق می‌دهد. نظریه‌پردازان کلاسیک، علی‌رغم تفاوت‌های بنیادین در خاستگاه‌های تحلیلی، در این پیش‌فرض هستی‌شناختی مشترک بودند که تاریخ، حرکتی رو به کمال دارد. از «قانون سه مرحله‌ای» اگوست کنت^۲ تا «ماتریالیسم تاریخی» کارل مارکس^۳، همگی بیانگر تلقی تکاملی از تاریخ‌اند؛ تصویری که بعدها در پارادایم‌های نوسازی نیمه دوم سده بیستم به شکلی تقلیل‌گرایانه بازتولید شد.

با این حال، پیش از فراگیر شدن پارادایم مدرنیته، مفهوم بهبود وضعیت بشر نه در قالب اعداد و شاخص‌های کمی، بلکه در افق «تدبیر مدن» تعریف می‌شد. در فلسفه سیاسی یونان باستان و حکمت متعالیه تمدن اسلامی، شکوفایی جامعه همواره با معیارهای کیفی و اخلاقی گره خورده بود. برای ارسطو، سیاست^۴ تنها فن مدیریت جمعیت نبود، بلکه بستری برای تحقق «فضیلت»^۵ در ساحت عمومی به شمار می‌رفت. به همین سیاق، فارابی در طرح «مدینه فاضله»، غایت اصلی سازمان‌دهی سیاسی را فراهم آوردن بستری برای «تحقق خیر عمومی بر پایه زندگی اجتماعی مبتنی بر تعاون»

1. Progress

2. Auguste Comte (1798 – 1857)

3. Karl Marx (1818 -1883)

4. Politics

5. Virtue

(فارابی، ۱۳۵۸: ۶۵) می‌داند. در این سنت، سیاست نه یک امر شخصی یا اجرایی، بلکه دستاوردِ سامانِ مدنی است که در آن، نظامِ پیوندِ ارگانیکِ میانِ اعضا، بازتابی از یک نظامِ اخلاقیِ متعالی و غایت‌مند است.

در آن دوران، هرگونه توسعه یا تدبیر اجتماعی، برخوردار از یک «غایت^۱» و «منش اخلاقی^۲» بود؛ بدین معنا که پرسش از اداره جامعه هرگز منفک از پرسش بنیادین «انسان به چه چیزی باید بدل شود؟» نبود. در واقع، مدیریتِ سیاسی در مدینه فاضله فارابی، تنها یک مهندسی اجتماعی برای افزایش بازدهی مادی نبود، بلکه سلسله‌مراتبِ سیاسی، ابزاری برای تعالیِ نفوس بود. تفاوت بنیادین در اینجا است که در صورت‌بندی‌های کلاسیک اندیشه سیاسی، سیاست در پیوند وثیق با اخلاق، حکمت عملی و غایت‌های هنجاری فهم می‌شد و در افق معناهای کلان هستی‌شناختی قرار داشت؛ در حالی که در صورت‌بندی‌های مبتنی بر پارادایم نوسازی، سیاست در قالب «سیاست توسعه» به یک فن مستقل و تکنیکی تبدیل می‌شود که عقلانیت خود را از کارآمدی ابزاری و قابلیت تحقق اهداف عینی اخذ می‌کند. در این گذار، کنش سیاسی تا حد زیادی از افق‌های غایت‌محور و تأملات هستی‌شناسانه فاصله گرفته و در منطق مدیریت، برنامه‌ریزی و کارآمدی بازتعریف می‌شود.

جهان مدرن با برساختِ یک «عقلانیت ابزاری^۳»، این نسبت را دگرگون کرد. در این گذار، پرسش از غایت جای خود را به پرسش از «کارآمدی^۴» داد. توسعه از یک مفهوم کیفی و وجودی، به شاخص‌های کمی تولید و انباشت تقلیل یافت. این استحاله، واژگانِ حاملِ ارزش‌های اخلاقی را به مفاهیم فنی اجرایی بدل کرد. ژاک الیول^۵، منتقد برجسته عقلانیت ابزاری، این فرآیند را «بلوف تکنولوژیک^۶» می‌نامد و معتقد است که «تکنوگفتمان^۷» هرگونه پرسشگری ماهوی از پدیده تکنیک را ناممکن می‌سازد. او تأکید می‌کند که این گفتمان «کارکرد اجتماعی و فنی دارد» (Ellul, 1990:123)؛ بدین معنا که زبان دیگر نه برای تبیین حقیقت، بلکه برای تثبیت هژمونی تکنیک به کار می‌رود. در دل این بحران زبان، واژگان توان فاصله‌گیری انتقادی و گشودگی معنایی خود را از دست می‌دهند و به ابزاری یک‌سویه برای سازمان‌دهی، فرمان‌دهی و مدیریت اجرایی بدل می‌شوند. در چنین بستر معرفت‌شناختی است که «نظریه نوسازی^۸» نیز ظهور می‌کند و در قالب یک گفتمان علمی-تکنیکی، صورت‌بندی خاص خود از تحول اجتماعی را به مثابه افق فهم ممکن بازنمایی می‌کند.

1. Telos

2. Ethos

3. Instrumental Rationality

4. Efficiency

5. Jacques Ellul (1912-1994)

6. The Technological Bluff

7. Techno-discourse

8. Modernization Theory

پیوتر استومپکا^۱، جامعه‌شناس عاملیت و تغییر نیز در تبیین جامعه‌شناختی این گذار، سه دلالت متفاوت برای مفهوم نوسازی برمی‌شمارد: «نوسازی به‌مثابه فرآیند تکاملی تاریخ؛ نوسازی به‌عنوان تجربه خاص گذار غرب مدرن؛ و نوسازی به معنای پروژه تجویزی برای جوامع در حال توسعه جهت رسیدن به الگوهای صنعتی» (Sztompka, 2003: 128). وجه مشترک این سه صورت‌بندی، نوعی «تاریخی‌گرایی خطی» است که در آن، تاریخ به‌مثابه مسیری یک‌سویه و قابل تعمیم فهم می‌شود؛ مسیری که جوامع انسانی ناگزیر از طی آن تلقی می‌شوند. از این‌جا، مسئله آغاز می‌شود: جایی که تنوع تجربی و تاریخی جوامع، ذیل یک روایت واحد از تحول اجتماعی فروکاسته می‌شود و امکان فهم بدیل از مسیرهای تغییر اجتماعی به حاشیه می‌رود.

۲-۲. پوزیتیویسم به عنوان بنیاد معرفت‌شناختی

نظریه نوسازی در بنیاد شناخت‌شناختی خود، به سنت پوزیتیویستی تکیه دارد؛ سنتی که می‌کوشد با تقلیل پیچیدگی‌های اجتماعی به متغیرهای کمی، علوم اجتماعی را بر مدار متدولوژی علوم طبیعی بازسازی کند. در این پارادایم، «جامعه به‌مثابه ابژه‌ای ایستا و تابع قوانین عام فرض می‌شود که وظیفه علم، رمزگشایی از آن از طریق مشاهده تجربی و سنجش خنثی است» (Bodenheimer, 1970: 15). از دل همین انگاره است که ایده «علم عاری از ارزش»^۲ متولد می‌شود؛ باوری که مدعی است پژوهشگر می‌تواند واقعیت اجتماعی را در خلاء ایدئولوژیک و مستقل از پیش‌فرض‌های ارزشی تبیین کند.

با این حال، این ادعای بی‌طرفی، خود به یک سوگیری نظام‌مند بدل می‌شود. انتخاب ابژه، تعیین حوزه اعتبار دانش و گزینش معیارهای حقیقت، همگی در پیوند با افق‌های تاریخی مشخصی معنا می‌یابند. پوزیتیویسم با نادیده گرفتن این پیوند، فهم تکنوکراتیک خود را به‌مثابه حقیقت، مفروض می‌گیرد. پیامد این تقلیل‌گرایی تنها روش‌شناختی نیست، بلکه منجر به «طرد معرفتی»^۳ می‌شود. در این چارچوب، دانش معتبر است که مشاهده‌پذیر، اندازه‌پذیر و قابل تعمیم باشد؛ در نتیجه، بسیاری از اشکال فهم مانند تجربه‌های زیسته تاریخی و معرفت‌های بومی و موضعی، به دلیل عدم انطباق با معیارهای پوزیتیویستی، از قلمرو معرفت علمی طرد می‌شوند.

در این میان، رویکرد هرمنوتیکی گادامر، شالوده این ادعای جهان‌شمول را به چالش می‌کشد. گادامر استدلال می‌کند که فهم، هیچ‌گاه در خلاء رخ نمی‌دهد؛ بلکه هر تفسیر،

^۱. Piotr Sztompka (born 1944)

^۲. Value-free Science

^۳. Epistemic Exclusion

درون یک سنت و افق معنایی پیشین ریشه دارد: «فهم را نباید تنها کنش ذهنی دانست، بلکه باید آن را قرار گرفتن در فرایند سنتی تلقی کرد که در آن گذشته و حال به گونه پیوسته در هم می آمیزند» (Gadamer, 2004: 291). اگر فهم همواره تاریخی و افق مند باشد، داعیه پوزیتیویسم درباره دسترسی به حقیقت ناب و خنثی، فرو می پاشد. مسئله تنها حذف دانش های رقیب نیست، بلکه تحمیل یک افق تفسیری خاص (غربی) به عنوان معیار عام حقیقت است. بودنهايمر^۱ به درستی ادبیات نوسازی را «ایدئولوژی قدرت محور» می نامد که چهار پیش فرض مسئله دار را بدیهی انگاشته است: امکان علم اجتماعی عاری از ارزش، انباشتی بودن خطی دانش، جهان شمولی نظریه های غربی، و قابلیت انتقال مستقیم این مفروضات به جوامع در حال توسعه (Bodenheimer, 1970: 15-18).

۳. روش شناسی پژوهش

پژوهش حاضر از حیث هدف، در زمره پژوهش های بنیادی-توسعه ای قرار می گیرد و از نظر ماهیت و روش، یک مطالعه کیفی با رویکرد هرمنوتیک فلسفی (بر مبنای سنت گادامری) و تحلیل گفتمان انتقادی است. در این فرآیند، متدولوژی پژوهش فراتر از ابزارهای مکانیکی جمع آوری داده، به عنوان یک «موضع معرفت شناختی انتقادی» صورت بندی شده است تا امکان و اساسی نظم های معنایی مسلط در ادبیات توسعه را فراهم سازد. داده های این پژوهش به شیوه کتابخانه ای، اسنادی و فیش برداری از سه منبع کلیدی گردآوری شده اند: نخست، متون کلاسیک و نهادی پارادایم نوسازی؛ دوم، آرا و گزاره های انتقادی مکتب فرانکفورت و هرمنوتیک فلسفی؛ و سوم، کارنامه تاریخی و متون تفسیری مربوط به امواج پنج گانه تجدیدگرایی در افغانستان. در راستای انقطاع از تقلیل گرایی روش شناختی پوزیتیویسم، تحلیل داده ها در سه گام دیالکتیکی صورت پذیرفته است:

۱. واسازی گفتمانی: در این گام، پیش فرض های هستی شناختی و انسان شناختی نظریه نوسازی (مانند غایت گرایی خطی و مفروضات پوزیتیویستی) تحلیل شدند تا مشخص شود این پارادایم چگونه تجربه خاص تاریخی غرب را به مثابه یک رژیم حقیقت جهان شمول بازنمایی کرده و از این طریق، به طرد معرفتی دانش های بومی و تمدنی دیگر دست زده است.

۲. تحلیل هرمنوتیکی با منطق امتزاج افق ها: در این مرحله، با تکیه بر هرمنوتیک فلسفی گادامر، نسبت میان «سنت» و «مدرنیته» بازخوانی شد. در این گام، چگونگی مواجهه

^۱. Susanne J. Bodenheimer

کارگزاران نوسازی در افغانستان با بافتار اجتماعی جامعه واکاوی گردید تا مشخص شود که چگونه انحصار تفسیری، مانع از شکل‌گیری یک گفتگوی بین‌ذهنی و تفاهمی میان افق سستی-تمدنی و افق تجدد گردید و چرا این مداخلات به جای نوسازی درون‌زا، به «خواناسازی» هژمونی‌محور و اقتدارگرایانه منجر شدند.

۳. تبیین تفسیری- انتقادی: در گام فرجامین، گسست‌های تئوریک استخراج‌شده، بر چالش‌های انضمامی افغانستان (بحران مشروعیت، ضعف ساختاری دولت-ملت‌سازی و آنومی فرهنگی) تطبیق داده شدند تا مدل بدیل پژوهش تحت عنوان «توسعه عقلانیت» صورت‌بندی شود. معیار وثاقت و اعتبار علمی در این رویکرد تفسیری، نه از طریق شاخص‌های کمی پوزیتیویستی، بلکه از طریق سازگاری درونی گزاره‌ها، قدرت تبیین‌کنندگی چارچوب تئوریک در مواجهه با ماتریس‌های تاریخی و کفایت تفسیری در کالبدشکافی مطالعه موردی تأمین شده است.

۴. عقلانیت مدرن و چرخش معرفتی بنیادین آن

۴-۱. ماکس وبر؛ قفس آهنین^۱ و غلبه عقلانیت ابزاری

در میان نظریه‌پردازان جامعه‌شناسی مدرن، ماکس وبر^۲ پیوند میان عقلانیت ابزاری و پارادایم مدرنیته را با دقت نظر صورت‌بندی کرده است. وبر مدرن‌شدن را نه تنها فرآیند ساختاری در ساحت‌های اقتصادی-سیاسی، بلکه دگرپیشی هستی‌شناختی در شیوه انکشاف آگاهی و سامان‌دهی «زیست‌جهان» می‌داند؛ فرآیندی که از رهگذر آن، ساحت‌های حیات انسانی از معناهای غایی و متعالی تهی شده و در انقیاد منطق محاسبه‌گری درمی‌آیند. جامعه مدرن در نگاه وبر، با پیش‌روی بی‌وقفه نظم، پیش‌بینی‌پذیری و کنترل بوروکراتیک تعریف می‌شود؛ منطقی که به تعبیر استومپکا، «به تدریج تمامی ساحت‌های حیات اجتماعی، از بروکراسی و اقتصاد تا پیوندهای عمیق انسانی را تسخیر می‌کند» (Sztompka, 112: 2003). این سلطه عقلانیت‌صوری، چنان‌که وبر هشدار می‌دهد، انسان مدرن را در «قفس آهنین» ساختارهای بوروکراتیک محصور کرده و او را به «متخصصان بدون روح» و «لذت‌جویان بدون قلب» بدل می‌سازد. از همین رو با تمایز نهادن میان «عقلانیت معطوف به ارزش» و «عقلانیت ابزاری»، هشدار می‌دهد که در دنیای مدرن، پرسش از غایت و ارزش جای خود را به پرسش از کارآمدی داده است. این استحاله به معنای افول تفکر انتقادی است. ژاک الیول در تحلیل رادیکال خود از این وضعیت، معتقد است که تکنیک نه

¹. The Iron Cage

². Max Weber (1864-1920)

تنها به ابزار، بلکه به محیطِ فراگیر بدل شده که در آن «تصویر» جایگزین «سخن» می‌شود. او می‌نویسد: «مستولی شدنِ تصویر بر قلمرو سخن، با جابجایی نقش‌ها و استقرارِ نوعی سلطه و تحکم همراه می‌شود و این امر دلالت بر یکی دیگر از ویژگی‌های ویرانگرِ واقعیتِ مدرن دارد که عبارت از افول و سقوط کلمه/ سخن است» (Ellul, 2015: 197). در چنین وضعیتی، توسعه از یک مفهومِ کیفی و وجودی به شاخصِ کمی تقلیل می‌یابد که هدفش نه شکوفایی انسانی، بلکه تداومِ چرخه تولید و مصرف است.

۴-۲. هابرماس و استعمار زیست‌جهان

مکتبِ فرانکفورت، به‌ویژه در آثار هورکهایمر^۱ و آدورنو^۲، نخستین نقدِ نظام‌مند را بر «دیالکتیکِ روشنگری» وارد کرد. آنان نشان دادند که عقلانیتِ ابزاری، که قرار بود ابزارِ رهاییِ انسان از ترس و اسطوره باشد، خود به ابزاری برای سلطه بدل شده است. یورگن هابرماس این پروژه انتقادی را با تمایز میان عقلانیتِ ابزاری و عقلانیتِ ارتباطی پی گرفت. او معتقد است بحرانِ جوامعِ مدرن زمانی به اوج می‌رسد که منطقِ ابزاری به حوزه‌هایی نفوذ می‌کند که اساساً با معیارهایِ کارکردی قابلِ فهم نیستند: یعنی قلمروِ سنت، اخلاق و هویت‌های فرهنگی.

هابرماس این وضعیت را «استعمارِ زیست‌جهان»^۳ می‌نامد؛ لحظه‌ای که نظام‌هایِ بوروکراتیک و فنی، تجربه‌هایِ زیستهٔ انسانی را اشغال کرده و زبانِ گفتگو را به زبانِ مدیریت فرو می‌کاهند. این فرآیند با آنچه در مطالعاتِ معاصر تحتِ عنوان «کلان‌سازیِ معنا» مطرح شده، قرابتِ معنایی دارد؛ جایی که «معنا دچار ازجا‌کنندگی گردیده، از بسترهایِ تاریخی و محلی خود گسسته و در قالبِ فراروایت‌هایِ امنیتی، تکنوکراتیک و بوروکراتیک بازنمایی می‌شود» (مشتاق و ناطقی، ۱۴۰۴: ۴۶). در این چشم‌انداز، فرهنگ و حافظهٔ تاریخی نه به‌مثابهٔ دارایی، بلکه به‌مثابهٔ موانع در مسیرِ توسعه نگریسته می‌شوند. اما در یک افق انتقادی و هرمنوتیکی، توسعه تنها افزایشِ ظرفیت‌های اقتصادی یا نهادی نیست؛ بلکه به توان یک جامعه برای فهمِ خویش، گفتگوی انتقادی با سنت‌هایش، و بازاندیشی در افق تاریخی خود نیز مربوط می‌شود.

۴-۳. پیش‌فرض‌های معرفتی نوسازی و نقد هرمنوتیکی

یکی از بنیادی‌ترین مفروضاتِ نظریهٔ نوسازی، «غایت‌گراییِ خطی» است؛ بدین معنا که جوامع بشری مسیرِ واحد را از سنت به مدرنیته طی می‌کنند. این تصور در آثار والت روستو^۴ به‌مثابهٔ الگوی

^۱. Max Horkheimer (1895–1973)

^۲. Theodor W. Adorno (1903–1969)

^۳. Colonization of the Lifeworld

^۴. Walt Whitman Rostow (1916–2003)

جهان‌شمول برای رشد اقتصادی در قالب پنج مرحله: جامعه سنتی، پیش‌شرط‌های جهش، جهش، میل به بلوغ و مرحله مصرف انبوه» (Rostow, 1960:4) صورت‌بندی شده است. نقد هرمنوتیکی این روایت، تنها بر خطی بودن آن متمرکز نیست، بلکه مرکزیت غربی این تاریخ‌نگاری را به چالش می‌کشد؛ روایتی که تجربه تاریخی غرب را به معیار حقیقت برای جوامع پیرامونی بدل می‌کند. هرمنوتیک فلسفی در همین نقطه مداخله می‌کند. گادامر یادآور می‌شود که فهم، همواره درون یک افق تاریخی مشخص شکل می‌گیرد. هرگونه ادعای جهان‌شمول، حتی اگر در نقاب بی‌طرفی علمی ارائه شود، همواره برخاسته از یک موقعیت تاریخی خاص است. از این‌رو، انگاره وجود یک مسیر نهایی برای توسعه، نه کشف حقیقت فراتاریخی، بلکه ت در نگرش غلب ما، همچنان زندانی الگوی قدیمی روشنگری هستیم؛ الگویی که پیشرفت را تنها در یک مسیر واحد تعریف می‌کند:

در نگرش غالب ما، همچنان زندانی الگوی قدیمی روشنگری هستیم که در آن تنها یک شکل از پیشرفت وجود دارد: آن‌طور که ما می‌بینیم، مدرنیته سیاسی، که در دموکراسی پارلمانی تجلی می‌یابد، با توسعه اقتصادی، کاهش کدهای اخلاقی و سکولاریزاسیون همراه است. در این زمینه، حافظه ما کوتاه و گزینشی است (Roy, 1994: 1).

در واقع، این دیدگاه تقلیل‌گرایانه به گونه مستقیم با مسئله «مرجعیت معرفتی» پیوند خورده و چالش‌های عمیقی را در فهم تکرر شیوه‌های زیستن ایجاد می‌کند.

نظریه نوسازی نه تنها درباره روش، که درباره صلاحیت سخن گفتن داوری می‌کند. در این پارادایم، متخصصان فنی و برنامه‌ریزان بین‌المللی به حاملان انحصاری دانش توسعه بدل می‌شوند، در حالی که دانش‌های بومی، میراث تمدنی و تجربه‌های زیسته تاریخی، یا طرد می‌شوند یا به عنوان عناصر غیرعقلانی و موانع توسعه برچسب می‌خورند. زیگمونت باومن^۱ این وضعیت را گذار از «مفسر» به «قانون‌گذار» توصیف می‌کند؛ شرایطی که مدرنیته برای خود حق انحصاری معنابخشی قائل شده و دیگران را فاقد اعتبار تفسیری می‌داند).

(Bauman, 1987: 5 – 7)

افزون بر این، تقابل دوتایی «سنت / مدرنیته» که در آن سنت با ایستایی و مدرنیته با رهایی‌گره خورده، از منظر هرمنوتیکی فرو می‌پاشد. گادامر در نقد تلقی روشنگری از سنت، پیش‌دانسته‌ها و سنت‌های بارور را نه مانع فهم، بلکه شرط اولیه آن می‌داند و می‌نویسد: «فهم، همواره حاصل امتزاج افق‌هایی است که گویی به‌طور مستقل از یکدیگر

^۱. Zygmunt Bauman (1925 - 2017)

وجود دارند» (Gadamer, 2004: 305). بنابراین، توسعه نه به معنای جایگزینی تام یک جهان معنایی با دیگری، بلکه نیازمند گفتگوی انتقادی میان افق‌های متفاوت است.

۵. ظهور پارادایم نوسازی: بسترها و بنیادها

۵-۱. زمینه‌های تاریخی و ایدئولوژیک

نظریه نوسازی را باید در فضای سیاسی پس از جنگ جهانی دوم، به مثابه ابزاری برای رقابت‌های ایدئولوژیک دوران جنگ سرد فهمید. در حالی که مارکسیسم ریشه عقب‌ماندگی را در ساختارهای استعماری و مناسبات وابستگی جهانی جستجو می‌کرد، نظریه نوسازی با تأکید بر عوامل درونی (از جمله فرهنگ، نظام ارزشی و نهادها)، چارچوب تحلیلی‌ای ارائه می‌دهد که در آن قانون تبیین از ساختارهای تاریخی و بین‌المللی به درون جوامع منتقل می‌شود و دگرگونی اجتماعی عمدتاً به صورت فرآیندی درونی فهم می‌گردد (Su, 2009: 12 - 15).

اهمیت این تحول، فراتر از سیاست، ریشه در «اقتدار تفسیری» جدید داشت. به تعبیر باومن، نوسازی تنها توصیفی از توسعه نبود، بلکه روایتی بود که امکان‌های تاریخی جوامع را محدود و برخی مسیرها را پیشاپیش نامعتبر می‌ساخت. این پارادایم با تولید اقتدارهای جدید تفسیری، حدود واقعیت ممکن را تعیین می‌کرد؛ امری که باعث شد توسعه به تدریج پیوند خود را با تجربه‌های زیسته جوامع از دست داده و از مشروعیت اجتماعی تهی شود.

۵-۲. بنیادهای نظری: تکامل‌گرایی و کارکردگرایی

پارادایم نوسازی به مثابه یک پروژه کلان‌روایتی، بر دو رکن نظری تکامل‌گرایی اجتماعی^۱ و کارکردگرایی ساختاری^۲ استوار است. تبار تکامل‌گرایانه این پارادایم، با بازگشت به آرای اگوست کنت^۳ و هربرت اسپنسر^۴، تاریخ جوامع را خطی و تئولوژیک (غایت‌انگارانه) فرض می‌کند که در آن، جوامع به‌طور ناگزیر از اشکال بسیط به ساختارهای پیچیده و متمایز تکامل می‌یابند. در این چارچوب، تفاوت‌های جوامع نه تفاوت‌های ماهوی در مسیرهای تاریخی، بلکه تفاوت در مراحل پیشرفت انگاشته می‌شوند.

^۱. Social Evolutionism

^۲. Structural Functionalism

^۳. Auguste Comte (1798 - 1857)

^۴. Herbert Spencer (1820 - 1903)

تالکوت پارسونز^۱، با صورت‌بندی «نظریه کنش^۲» و الگوی AGIL^۳ (نیازهای کارکردی نظام)، این منطق را به سوی نوعی «تمایز ساختاری^۴» (Parsons, 1951: 121). از نظر پارسونز، جوامع مدرن از طریق تخصصی‌شدن کارکردها به سطحی از انسجام سیستمی دست می‌یابند که برای بقای کارآمد نظام ضروری است. با این حال، منتقدان هرمنوتیک و پست‌مدرن، فراتر از نقد محتوایی، بر ساختار روایی این پارادایم دست می‌گذارند. ژان-فرانسوا لیوتار^۵ این نظریه‌های کلان را ذیل مفهوم «فراروایت‌ها^۶» طبقه‌بندی می‌کند؛ فرآیندی که در آن، معرفت غربی به مثابه عقلانیت جهان‌شمول بازنمایی و تحمیل می‌شود. در امتداد این تحول، لیوتار به پدیده «کامپیوتریزه‌شدن جامعه^۷» (Lyotard, 1984: 47) اشاره می‌کند؛ وضعیتی که در آن دانش کیفی و تأملی به اطلاعات قابل مدیریت و پردازش تقلیل می‌یابد. در این چارچوب، دانش بیش از آن‌که در نسبت با حقیقت یا عدالت فهم شود، در منطق کارایی، کنترل و بهینه‌سازی سیستم‌ها صورت‌بندی می‌شود. در چنین افقی، نوسازی تنها به‌عنوان یک پروژه توسعه‌ای ظاهر نمی‌شود، بلکه می‌توان آن را سازوکاری برای انتظام‌بخشی کلان به زمان تاریخی و جهت‌دهی به مسیر تحول اجتماعی در قالب یک روایت واحد از پیشرفت نیز فهم کرد.

۵-۳. خواناسازی به مثابه ابزار هژمونیک دولت‌سازی

یکی از کلیدی‌ترین مفاهیم برای فهم تقابل مدرنیزاسیون برون‌زا با جوامع بومی، مفهوم «خواناسازی^۸» نزد جیمز سی. اسکات^۹ است. اسکات در اثر کلاسیک خود دیدن همچون یک دولت^{۱۰} (۱۹۹۸)، استدلال می‌کند که دولت مدرن برای اعمال حاکمیت تام، ناگزیر است پیچیدگی‌های زیست‌جهان محلی را به اشکال استاندارد، شفاف و قابل‌سنجش فروبکاهد. از نظر اسکات، «دولت مدرن از طریق دیوان‌سالاری خود می‌کوشد جامعه را خوانا سازد؛ یعنی جمعیت را به گونه‌ای سامان دهد که کارکردهای کلاسیک دولت - همچون مالیات‌ستانی، سربازگیری و پیشگیری از شورش - ساده‌سازی شود» (Scott, 1998: 2). این فرآیند، نه یک امر فنی خنثی، بلکه یک عمل سیاسی هژمونیک است. جوامع هدف در پارادایم نوسازی، زمانی در افق این گفتمان قابل‌ادراک یا قابل‌مدیریت تلقی می‌شوند که خوانا شوند؛ بدین معنا که دانش بومی، پیوندهای غیررسمی و ساختارهای محلی آن‌ها به مقولات عددی، اداری و قابل برنامه‌ریزی تقلیل یابد.

1. Talcott Parsons (1902 - 1979)

2. Action Theory

3. AGIL (Adaptation, Goal Attainment, Integration, Latent Pattern Maintenance)

4. Structural Differentiation

5. Jean-François Lyotard (1924 - 1998)

6. Metanarratives

7. Computerization of Society

8. Legibility

9. James C. Scott (1936 - 2024)

10. *Seeing Like a State: How Certain Schemes to Improve the Human Condition Have Failed*, 1998

جیمز سی. اسکات به درستی هشدار می‌دهد که ساده‌سازی‌های اداری، خنثی نیستند. این فرآیندها ناگزیر با حذف دانش‌های بومی و شیوه‌های زیستی محلی همراه‌اند؛ این دانش‌های محلی، در حقیقت موتور محرک و ستون فقرات هر جامعه پیچیده‌ای هستند. جیمز اسکات در تبیین چگونگی نادیده‌انگاری این دانش‌ها، پیوند ناگسستنی میان ابزارهای خواناسازی و میل به مهندسی اجتماعی برقرار می‌کند: «خواناسازی جامعه، ظرفیت لازم را برای مهندسی اجتماعی کلان فراهم می‌سازد؛ ایدئولوژی مدرنیسم حداکثری، انگیزه تحقق آن را ایجاد می‌کند و دولت اقتدارگرا، عزم لازم را برای عملیاتی کردن این میل معطوف به کنترل تأمین می‌نماید» (Scott, 1998: 5).

از منظر اسکات، «مدرنیسم حداکثری»^۱ تنها یک جهت‌گیری ایدئولوژیک نیست، بلکه موتور محرکی برای دگرگونی رادیکال ساختارهای اجتماعی است؛ پروژه‌ای که در آن، دولت با تکیه بر ابزار خواناسازی، جامعه را نه به عنوان مجموعه‌ای از زیست‌جهان‌های زنده، بلکه همچون ماده‌ای بی‌شکل و خام می‌بیند که باید برای تحقق اهداف نوسازانه، بازطراحی و مدیریت شود. در این گذار، دولت مدرن به جای مواجهه با واقعیت درهم‌تنیده زیست‌جهان محلی، دست به یک تقلیل هستی‌شناختی می‌زند؛ فرآیندی که در آن، پیچیدگی کیفی و تنوع زیستی، به داده‌های عددی و طبقه‌بندی‌های خشک و استاندارد فروکاسته می‌شود. این رویکرد، نه تنها فاقد بی‌طرفی است، بلکه به طور ساختاری، دانش محلی را - که برای بقای جوامع در مواجهه با تلاطم‌ها و پیش‌بینی‌ناپذیری‌ها حیاتی است - به حاشیه می‌راند. در نتیجه، این مداخلات کلان‌نگر، درست در همان نقطه‌ای که گمان می‌برند به نظم کامل دست یافته‌اند، با شکست کارکردی مواجه می‌شوند؛ چرا که با حذف دانش عملی، آن پیوندهای غیررسمی و انعطاف‌پذیری که ستون فقرات هر جامعه زنده‌ای است، از میان رفته و نظام مهندسی شده، در برابر نخستین ضربات واقعیت، فرو می‌پاشد.

در تجربه نوسازی افغانستان، آنچه به وقوع پیوست، نه گذار به توسعه به مثابه یک منظومه معرفت‌شناختی و فلسفی، بلکه تقلیل آن به نوسازی صوری و ابزاری بود. در این فرآیند، برنامه‌ریزان دولتی به جای تعامل عقلانی با ساختارهای سنتی و تمدنی، آن‌ها را همچون موانع مکانیکی در مسیر توسعه دیدند. مشکل اصلی در این بود که تنوع اجتماعی و پیچیدگی زیست‌بوم افغانستان، نه به عنوان فرصتی برای توسعه درون‌زا، بلکه همچون تهدیدی برای یکپارچگی ساختگی دولت نگریسته شد. این نگرش امنیتی - مهندسی باعث شد که به جای نهاده‌سازی مبانی فلسفی توسعه در همسویی با حاکمیت قانون و گفتگوی انتقادی، شاهد گرایش به توسعه برون‌زا و کپی‌برداری شده باشیم که پیوندی با واقعیت زیسته جامعه نداشت. در نتیجه، پروژه‌های نوسازی نه تنها به شکوفایی نینجامیدند، بلکه با

^۱. High Modernism

ایجاد شکاف عمیق میان صورت‌های مدرن وارداتی و محتوای سنتی جامعه، به شکست ساختاری پروژه دولت‌سازی منجر شدند.

۶. نقد الگوی نوسازی: ابعاد معرفت‌شناختی و ایدئولوژیک

۶-۱. نقد معرفت‌شناختی: اسطوره جهان‌شمولی

بنیادی‌ترین نقد معرفت‌شناختی به نظریه نوسازی، پرده‌برداری از «توسعه خاص گرایانه»^۱ در پوشش ادعای جهان‌شمولی است؛ پروژه‌ای که در آن، تجربه انضمامی و تاریخی اروپای غربی و آمریکای شمالی به مثابه غایت محتوم برای تمامی جوامع بازنمایی شده است. این رویکرد مهندسی‌محور با نادیده گرفتن امکان تکثر، تنوع اجتماعی را نه به عنوان فرصتی برای شکوفایی درون‌زا، بلکه همچون تهدیدی در برابر یکپارچگی ساختگی دولت می‌بیند. در مقابل این نگاه هژمونیک، نظریه «مدرنیته‌های چندگانه»^۲ راه را برای درک عمیق‌تری از تغییرات اجتماعی هموار می‌کند. چنان‌که شموئل آیزنشتات^۳ استدلال می‌کند: «یکی از مهم‌ترین دلالت‌های اصطلاح مدرنیته‌های چندگانه، این است که مدرنیته و غربی‌شدن یکسان نیستند؛ الگوهای غربی مدرنیته، تنها مدرنیته‌های اصیل نیستند، هرچند که از تقدم تاریخی برخوردارند و همچنان به عنوان یک نقطه ارجاع بنیادین برای دیگران باقی مانده‌اند» (Eisenstadt, 2000: 2 - 3).

این تفکیک مفهومی، مبنای اصلی نقد ما بر نوسازی است؛ زیرا برنامه‌ریزان نوسازی در جوامعی مانند افغانستان، با خلط میان مدرنیته (به مثابه یک افق فرهنگی-فلسفی) و غربی‌شدن (به مثابه تقلید نهادی و وارداتی)، عملاً پیوند میان توسعه و مشروعیت اجتماعی را دچار گسست کردند. در این میان، مداخلات دولتی که به جای توجه به بنیان‌های معرفتی مدرنیته، به بازآرایی صوری و نهادی آن بسنده کردند، نه تنها توسعه را به مثابه شکوفایی ظرفیت‌ها و قابلیت‌های اجتماعی محقق نتوانستند، بلکه با تحمیل الگوهای برون‌زا، دانش عملی و ساختارهای محلی را در فرآیندی از تقلیل هستی‌شناسانه، تضعیف و حاشیه‌ای کردند.

از منظر هرمنوتیک گادامری نیز، ادعای فهم عینی توسعه با یک تناقض روبه‌رو است؛ زیرا هر تفسیر از توسعه همواره در درون افق تاریخی شکل می‌گیرد و از زمینه‌های تاریخی و معنایی پیشینی خود تأثیر می‌پذیرد. وقتی نوسازی ادعا می‌کند تنها یک مسیر برای تغییر اجتماعی وجود دارد، در واقع در

¹. Particularistic

². Multiple Modernities

³. Shmuel Noah Eisenstadt (1923-2010)

حالِ تحمیلِ افقِ تاریخیِ غرب بر سایرِ افق‌هاست. چنان‌که آندرو وبستر^۱ بیان می‌کند: «مفاهیمی چون سنت و مدرنیته در این ادبیات، بیش از حد انتزاعی‌اند و تواناییِ تبیینِ واقعیت‌هایِ پویایِ جوامعِ غیرغربی را ندارند» (Webster, 1990: 45).

۶-۲. نقد ایدئولوژیک: توسعه به مثابه ابزار سلطه

نقدِ ایدئولوژیک، نظریه‌نوسازی را نه یک ابزارِ تبیینیِ علمی، بلکه محصولِ فرعیِ گفتمانِ جنگِ سرد می‌داند که هدفِ غاییِ آن تثبیت و بازتولیدِ هژمونیِ غرب بود. در این راستا، سوزان بوندنهايمر به صراحتِ نوسازی را «ایدئولوژیِ مشروع‌سازیِ مداخله» قلمداد کرده و با تکیه بر شواهد عینی، از «شکست در ترویج توسعه» (Bodenheimer, 1971: 327) پرده برمی‌دارد.

از منظر هرمنوتیک انتقادی، این گفتمان با اتکاء بر کلان‌روایتِ مدیریتِ عقلانی، نظام‌هایِ معرفتی بومی را از طریق نسبت‌دادن برچسب غیرعقلانی بودن به حاشیه رانده و از دایره اعتبار معرفتی خارج می‌سازد. این فرآیند تقلیل‌گرایانه، تنها در سطح معرفت‌شناختی متوقف نمی‌ماند، بلکه در سطح ساختاری نیز به بازتولید و وابستگی اقتصادی منجر می‌شود؛ به گونه‌ای که از خلال سازوکار انتقال نامتوازن ارزش افزوده از جنوب پیرامونی به شمال مرکزی، نابرابری‌های ساختاری در نظام جهانی تعمیق می‌یابد. در همین زمینه، آندره گوندر فرانک^۲ در نقد این رویکرد و با تأکید بر تقلیل‌گرایی تاریخی آن و نادیده‌گرفتن پیشینه استعمار، استدلال می‌کند که چنین چارچوبِ جوامع پیرامونی را در وضعیت نوعی انسداد تحلیلی قرار می‌دهد؛ انسدادی که امکان فهم تاریخی بدیل و بازاندیشی در مسیرهای توسعه را محدود می‌سازد. او می‌نویسد:

ما نمی‌توانیم تئوری و سیاست توسعه مناسبی را برای اکثریتِ جمعیتِ رنج‌دیده از توسعه‌نیافتگی تدوین کنیم، مگر آنکه ابتدا بیاموزیم چگونه تاریخ اقتصادی و اجتماعی گذشته‌شان به وضعیت فعلی آن‌ها دامن زده است؛ حال آنکه بیشتر دسته‌بندی‌های نظری ما تنها از تجربه تاریخی ملت‌های سرمایه‌داری پیشرفته اروپا و آمریکای شمالی استخراج شده‌اند (Frank, 1966: 17).

۶-۳. چالش‌های تجربی نظریه‌نوسازی در برابر الگوهای متکثر توسعه

نظریه‌نوسازی نه تنها از منظرهای معرفت‌شناختی و ایدئولوژیک، بلکه در ساحتِ آزمون‌های تجربی و ماتریس‌های تاریخی نیز با چالش‌های بنیادینی مواجه شده است. فرضیه‌های کلاسیک این پارادایم، مانند «همگون‌سازی جهانی»^۳ و پیشرفتی بودنِ خطیِ فرآیندهای اجتماعی، همگی در تلاطم تاریخ

^۱ Andrew Webster (1951-)

^۲ Andre Gunder Frank (1929 - 2005)

^۳ Global Homogenization

معاصر ابطال شدند. نظریه نوسازی به اشتباه فرض می‌کرد که گذار به مدرنیزاسیون الزماً به تشابه ساختاری جوامع می‌انجامد؛ حال آنکه واقعیت‌های تجربی، عکس این پدیده یعنی مدرنیته‌های چندگانه را اثبات کرد. همان‌طور که پیوتر استومپکا در تحلیل این واگرایی ساختاری اشاره می‌کند: «جوامع مدرنیته‌شده امروز بیش از جوامع سنتی گذشته از یکدیگر متمایزند؛ فرآیند نوسازی به جای آنکه جوامع را به سمت یک الگوی واحد غربی سوق دهد، به تنوع و تکثر فزاینده شکل‌های ساختاری دامن زده است» (Sztompka, 2003:132).

۶-۴. نقد فرهنگی - هرمنوتیکی: بی‌جاشدگی هویت و بحران معنا در فضای سیال داریوش شایگان در *افسون‌زدگی جدید*، وضعیت مواجهه جهان‌های غیرغربی با مدرنیته را نه یک انحراف سیاسی، بلکه به‌مثابه یک گسست معرفت‌شناختی عمیق صورت‌بندی می‌کند که فراتر از دوگانه سنت و مدرنیته قرار می‌گیرد. به باور او، در مواجهه شتابان با مدرنیته غربی، جوامع پیرامونی دچار نوعی «شیزوفرنی فرهنگی»^۱ شده‌اند؛ وضعیت تروماتیک که در آن، جامعه میان یک تصویر ذهنی باستانی و یک واقعیت تکنولوژیک غربی معلق مانده است. شایگان این فرآیند را سقوط جوامع غیرغربی به «تعطیلات تاریخی» می‌نامد؛ یعنی وضعیت برزخی که در آن، تفکر بومی پویایی خود را از دست داده و تفکر مدرن نیز به‌درستی درونی نشده است: «ما بدون اینکه روند تفکر غربی را به طور ارگانیک زیسته باشیم، در نتایج آن سهیم شده‌ایم و حاصل این وضعیت، پدید آمدن هویت‌های چهل‌تکه، آشفته و بی‌بنیاد است» (شایگان، ۱۳۸۰: ۴۲). این تعلیق هویتی، از منظر هرمنوتیک فلسفی به معنای فروپاشی افق فهم^۲ است.

هرمنوتیک آشکار می‌سازد که هر نوع فهمی از تغییر، تبار در سنتی دارد که به آن معنا می‌بخشد. هنگامی که پروژه‌های برون‌زای نوسازی، این سنت را به‌مثابه مانع پیشرفت طرد می‌کنند، بنیان‌های معناشناختی جامعه را دستخوش تخریب ساختاری می‌سازند. زیگمونت باومن این گسست هنجاری را ذیل مفهوم «مدرنیته سیال»^۳ تبیین می‌کند؛ وضعیتی که در آن ذوب شدن ساختارهای پایدار هنجاری، به رهایی سوژه نمی‌انجامد، بلکه نوعی «اضطراب وجودی»^۴ و شکنندگی ساختاری را بازتولید می‌کند (Bauman, 2000: 8). این اضطراب اگزیستانسیال و آنومی ساختاری، در واقع همان پیامد تروماتیکی است که در تمام جوامع تحت فشار نوسازی آمرانه و شتابان - از جمله افغانستان - قابل رهگیری است.

^۱. Cultural Schizophrenia

^۲. Horizon of Understanding

^۳. Liquid Modernity

^۴. Existential Anxiety

۷. درنگی بر الگوی نوسازی در افغانستان

۷-۱. تبارشناسی تجددگرایی در افغانستان: فرآیند دیالکتیکی ضد خود تجربه تاریخی افغانستان در مواجهه با فرآیند نوسازی، نمونه‌ای کلاسیک از پیچیدگی‌ها، تعارضات و انسدادهای معرفتی-تاریخی در جوامع غیرغربی است. تبارشناسی تجددگرایی در این سامان را می‌توان در قالب یک فرآیند پنج‌مرحله‌ای (امواج پنج‌گانه) صورت‌بندی کرد:

موج اول: اصلاحات ساختاری در دوره امیر شیرعلی خان (۱۸۷۸-۱۸۶۸)؛

موج دوم: تجدید نیمه‌ساختاری در عصر حبیب‌الله خان و زایش جنبش مشروطیت اول؛

موج سوم: گسست رادیکال و نوسازی آمرانه شاه امان‌الله خان (۱۹۲۹-۱۹۱۹)؛

موج چهارم: گشایش فضای سیاسی در «دهه دموکراسی» (۱۳۵۲-۱۳۴۲)؛

موج پنجم: کلان‌پروژه ملت‌سازی و نوسازی لیبرال پس از سقوط دوره اول طالبان (۲۰۲۱-۲۰۰۱) که تا روز سقوط نظام جمهوری و ورود نیروهای طالبان به کابل در ۲۴ اسد ۱۴۰۰ تداوم یافت (عارفی، ۱۳۹۳: ۴۵-۶۲؛ سعادت، ۱۳۹۶: ۱۱۲-۱۲۸).

نکته تأمل‌برانگیز در این صیوریت تاریخی، وجود نوعی منطق بازتولید در درون فرآیند نوسازی است؛ به این معنا که هر یک از موج‌های نوسازی، به‌جای تحقق خطی و پیوسته گذار به تغییر اجتماعی، در بطن خود به تولید پیامدهای ناخواسته انجامیده و زمینه‌هایی برای بازتولید اشکال پیشانوسازی فراهم کرده است. بدین ترتیب، به جای حرکت یک‌سویه به سوی تغییر، با چرخه‌ای از پیشروی، گسست و بازتولید مواجه هستیم که در آن، خود پروژه نوسازی در تولید تناقض‌های تاریخی نقش ایفا می‌کند.

این الگوی تکرارشونده از منظر هرمنوتیک انتقادی، ناشی از یک «انحصار تفسیری» و یکسونگری آمرانه در متن طرح‌های نوسازی است. به بیان دیگر، نخبگان سیاسی در هر دوره، خود را حاملان انحصاری تفسیر مشروع از آینده تلقی می‌کردند و با اتکاء به الگوهای برترپنداشته، از ورود به وضعیت گفتگویی با افق‌های بومی، تمدنی و محلی جامعه امتناع می‌ورزیدند. در غیاب این هم‌فهمی بین‌ذهنی، طرح‌های توسعه نه تنها از مشروعیت تفسیری برخوردار نبودند، بلکه به مثابه جریان‌های تحمیلی و بیگانه با نیازها و واقعیت‌های اجتماعی، در بسیاری از مقاطع با مقاومت بدنه توده‌ها روبرو شده و نظام سیاسی را به سوی بحران مشروعیت سوق دادند.

۷-۲. تقابل «دانش متیس» و منطق نوسازی بوروکراتیک

بنابراین، توسعه زمانی محقق می‌شود که به جای حذف این دانش بومی، نوعی «امتزاج افق‌ها» میان نگاه برنامه‌ریزان مدرن و افق «متیس» شکل بگیرد؛ یعنی همان دانش تجربی و حکمت انباشته‌ای که از

درون زیست‌جهان جامعه برآمده است و به فرمول‌های کلی و مکانیکی تقلیل نمی‌یابد. میراث تمدنی این حوزه را نباید به اشیای مادی درون یک «موزیم» تقلیل داد؛ این میراث، حامل «متیس» (دانش عملی) و دانشی ژرف، تجربی و انباشته است؛ حکمتی که اصول بنیادین حکمرانی مبتنی بر «داد» و «وداد» و همچنین فرهنگ هم‌پذیری و مدارای تکثرگرایانه را در خود پرورانده است.

در افغانستان، اگرچه این دانش بومی و متیس در لایه‌های مختلف اجتماعی جریان داشت، اما هرگز به منبع تفسیری برای برنامه‌ریزان بدل نشد؛ چرا که فرآیند توسعه، نیازمند بستری برای مشارکت مدنی و گفتگوی بینا فرهنگی بود که در فضای انعطاف‌ناپذیر پایتخت فرصت بروز نیافت. در غیاب این پیوند، سرمایه اجتماعی جامعه بارور نگردید و فرآیند نوسازی، معنای انضمامی خود را از دست داد.

۷-۳. دوره مشروطیت: تجدد بدون گفتمان و تفسیر فاقد افق

جنبش مشروطیت‌خواهی که از آغاز سده بیستم در افغانستان نضج گرفت، نخستین تلاش تجددگرایانه برای دگرگون‌سازی ساختار سیاسی و مهار نسبی استبداد مطلق سلطنتی بود. نشریه «سراج‌الانخبار» به مدیریت و سردبیری محمود طرزی، به عنوان تربیون ارگانیک این جریان، بر ضرورت استقلال سیاسی، دسترسی به علم معاصر و تکنولوژی و بازتعریف جایگاه زنان در فرآیند پیشرفت تأکید می‌کرد (سقاووز، ۱۳۸۶: ۹۲-۸۹). اما این مجموعه متجدد با یک چالش بنیادین روبرو بود: «محدودیت‌های نظری و کمبود رویکرد دیالکتیکی». این جنبش‌ها بیشتر صبغه‌ای سیاسی و واکنشی داشتند تا اینکه از مایه‌های عمیق روشنفکری، نگاه تمدنی و معارف فلسفی برخوردار باشند.

اگرچه به تعبیر آصف آهنگ، مشروطه‌خواهان هم‌زمان با استبداد داخلی و افراط‌گرایی مذهبی مبارزه می‌کردند (آهنگ، ۲۰۱۱)، اما واقعیت این است که تجددگرایی مشروطه‌خواهان در افغانستان از پشتوانه‌ی فرهنگی-فلسفی درون‌زا برخوردار نبود و به شدت دچار تنش‌های سیاست‌زده گردید. مشروطه‌خواهان ملی‌گرا در تحلیل هرمنوتیکی، گرفتار عارضه «فهم بدون افق» بودند؛ آن‌ها به دنبال دگرگونی ساختار بودند، بدون آنکه مشخص کنند خود در کدام افق تفسیری و پیش‌دانستگی ایستاده‌اند، با کدام بخش از «سنت تمدنی» در حال گفتگو هستند و از کدام نقطه عزیمت با آن وداع می‌کنند. این پرسش‌های معرفت‌شناختی در بستر جنبش مشروطیت همواره بی‌پاسخ ماندند.

۷-۴. شاه امان‌الله خان: تحمیل افق به جای امتزاج افق‌ها

دوره سلطنت شاه امان‌الله خان (۱۹۲۹-۱۹۱۹) اوج گرایش به نوسازی آمرانه در تاریخ مدرن این کشور به شمار می‌رود. دولت امانی با تدوین نخستین قانون اساسی

(نظام‌نامه اساسی، ۱۹۲۳)، تفکیک قوای سه‌گانه، ایجاد ارکان بوروکراسی، لغو برده‌داری، گسترش آموزش نوین دختران و پسران و تحدید قدرت دادگاه‌های سنتی، گام‌های رادیکالی برداشت (صمیمی، ۱۳۹۷: ۱۱۲؛ غبار، ۱۳۹۰: ۸۰۲). اما این اصلاحات به جای حرکت در مسیر توسعه درون‌زا، دچار بحران «تحمیل افق فرادستی» شد.

هانس-گئورگ گادامر در چارچوب هرمنوتیک فلسفی خود تأکید می‌کند که «فهم اجتماعی مستلزم امتزاج افق‌ها^۱ است» (Gadamer, 2004: 305)؛ بدین معنا که فرآیند فهم در تعامل دیالکتیکی میان افق مفسر و افق متن شکل می‌گیرد. مطابق آموزه وی، در عرصه فهم اجتماعی، نوعی گفتگوی بیناذهنی میان افق مفسر (برای مثال دولت‌نوساز) و افق «متن» (جامعه و زیست‌جهان مردم) رخ می‌دهد که به امتزاج افق‌ها می‌انجامد. در این چارچوب، هرگونه فرآیند نوسازی مستلزم گشودگی افق‌ها و استمرار این گفتگوی معنادار میان دو سطح یادشده از فهم است.

در پرتو این تلقی هرمنوتیکی، می‌توان نوسازی در دوره امان‌الله خان را به‌مثابه وضعیتی تحلیل کرد که در آن این کانال گفتگویی به‌شدت محدود شد. در نتیجه، پروژه نوسازی با نوعی گسست میان منطق نهادی دولت و منطق زیست‌جهان جامعه مواجه گردید؛ به‌گونه‌ای که نیازهای عینی و تجربه‌شده اجتماعی، و نیز منطق درونی تحول فرهنگی، در برابر الگوهای شتابان و برون‌زا تا حدی به حاشیه رانده شد. این وضعیت، امکان شکل‌گیری یک فرآیند تدریجی انطباق و میانجی‌گری اجتماعی را کاهش داد.

زیگمونت باومن در نقد روشنگری و مدرنیته، این نوع مواجهه پدرسالارانه با «دیگری» را ناشی از تمایل به مهندسی تک‌ساحتی و حذف بخش‌هایی از جامعه می‌داند که با نظم انتزاعی و مطلوب دولت ناسازگارند (Bauman, 1989: 54). از همین رو، جامعه‌شناسان معرفت استدلال می‌کنند که تحمیل یک «آینده از پیش تفسیرشده» توسط تکنوکرات‌ها، به طرد و حذف واقعیت‌های متکثر اجتماعی می‌انجامد. در افغانستان، این حذف نظام‌مند دانش بومی-تمدنی به شکل‌گیری گسست عمیق میان ملت-دولت و بروز شورش‌های فرودستانه‌ای منجر شد که برنامه نوسازی امانی را از درون فروپاشید.

۷-۵. دهه دموکراسی: فرآیند ناتمام و فرصت از دست رفته

دهه دموکراسی (۱۳۵۲-۱۳۴۲ / ۱۹۶۳-۱۹۷۳) را می‌توان دوره جدیدی از تاریخ سیاسی معاصر افغانستان به شمار آورد که طی آن، جامعه تجربه فضای نسبی باز را پشت سر گذاشت. تدوین و

^۱. Fusion of Horizons

توشیح قانون اساسی مدرن ۱۹۶۴، به رسمیت شناختن فعالیت تفکیک‌شده احزاب سیاسی، تکرر و آزادی نسبی مطبوعات و ورود چهره‌های فرهنگی و دانشگاهی به پارلمان، از دستاوردهای عمده این دوره بود. با این حال، حاملان و بازیگران این دموکراسی نوپا نیز از همان بیماری معرفت‌شناختی دیرینه رنج می‌بردند: «سیاست‌زدگی در غیاب فرهنگ دموکراتیک».

از منظر هرمنوتیک انتقادی، اکثر احزاب شکل گرفته در این دوره - به‌ویژه جریان‌های چپ‌گرا که از مارکسیسم-لنینیسم بهره می‌بردند - در دام «فراروایت‌های کلان» گرفتار شدند. فراروایت‌ها با ادعای مالکیت بر یک حقیقت مطلق و غایی، تنوع و تکرر واقعیت‌های انضمامی جامعه را نادیده می‌گیرند. فعالان چپ‌گرا و راست‌گرای این دوره، از دموکراسی تنها ابزار «انتقاد رادیکال و تخریب حاکمیت» را وام گرفته بودند. این گرایش‌های مکانیکی و لیدئولوژیک که نتوانسته بودند هیچ پیوند ارگانیکی با میراث تمدنی و تاریخی افغانستان برقرار کنند، برآیند بارز «بی‌افق‌بودن» بازیگران سیاسی معطوف به تغییر در این دوره بودند.

۶-۷. سه نارسایی بنیادین در فرآیند نوسازی افغانستان

الف. یکسونگری و عدم توازن ساختاری در امر نوسازی:

عدم توازن ساختاری در برنامه‌های توسعه، یکی از مهم‌ترین علل ناکامی فرآیند نوسازی در افغانستان بوده است. شاه امان‌الله بر اصلاحات حقوقی و صوری فرامتنی تمرکز کرد، بدون آنکه زیرساخت‌های اقتصادی و ساختار معیشتی جامعه را دگرگون سازد؛ محمد داوود خان (در دوره صدارت و ریاست‌جمهوری) الگوی اصلاحات اقتصادی و روساختی را دنبال کرد، اما ابعاد توسعه سیاسی، تکررگرایی و آزادی‌های مدنی را مسدود نمود؛ و سرانجام نیروهای چپ پس از رخداد ۱۳۵۷، اصلاحات اجتماعی رادیکال را با رویکرد تک‌حزبی ترکیب کردند. این نوسان‌ها و عدم توازن در سیاست‌گذاری‌ها، در هر دوره پایه‌های مشروعیت نوسازی را سست کرد و به فروپاشی آن دست زد.

ب. مدیریت آمرانه از بالا به پایین: خواناسازی بی‌ریشه:

بارینگتون مور^۱ در اثر کلاسیک خود، ریشه‌های اجتماعی دیکتاتوری و دموکراسی^۲، سه مسیر تاریخی (بورژوا-دموکراتیک، فاشیستی از بالا به پایین، و دهقانی-کمونیستی) را برای گذار جوامع به مدرنیته برمی‌شمرد (Moore, 1966:12). فرآیند نوسازی در افغانستان را می‌توان تیپولوژی متمایزی به نام «نوسازی پاتریمونیال-آمرانه» نامید که به دلیل فقدان طبقات پایدار اجتماعی، در هیچ‌یک از این سه مسیر توسعه جای نمی‌گیرد.

¹. Barrington Moore Jr. (1913-2005)

². Social Origins of Dictatorship and Democracy (1966)

جیمز اسکات در کتاب معروف خود، دیدن همچون یک دولت، مستدل می‌کند که دولت‌های مدرنیست کلان‌نگر تمایل دارند پیچیدگی‌های واقعی، متکثر و پویای جامعه را نادیده بگیرند و با «ساده‌سازی مکانیکی» پدیده‌های انسانی جهت خواناسازی اداری، فاجعه‌های اجتماعی بزرگی بیافرینند (Scott, 1998: 4). در افغانستان، این ساده‌سازی فرجام بحران‌زایی به خود گرفت؛ به گونه‌ای که میراث تاریخی و تمدنی جامعه، به مثابه پدیده‌ای «ناکارآمد و سنتی» تقلیل یافت و به طور سیستمی از چرخه برنامه‌ریزی کنار گذاشته شد. این حذف ساختاری از منظر هرمنوتیک انتقادی، مصداق بارز انعطاف‌ناپذیری ذهنی و طرد افق‌های محلی است. به تعبیر نهایی جیمز اسکات: «طرح‌های مدرنیستی کلان بیشتر به شکل مرگبار معیوب‌اند، زیرا به جای توجه به دانش عملی، تجربی و بافت‌های محلی، به الگوهای انتزاعی، بوروکراتیک و کلان‌سازی معنا تکیه می‌کنند» (Scott, 1998: 341).

پ. بحران در درون مایه تجددگرایی:

اگرچه اساسی‌ترین چالش‌نوسازی در ناکارآمدی برنامه‌های دولتی تجلی یافته، اما ریشه آن را باید در لایه‌های معرفت‌شناختی و الگوهای فهم جریان تجددگرایی در افغانستان جستجو کرد. در این چارچوب، روشنفکر کنشگری است که رسالتش نه تنها «نگاه مسئولانه به مسئله حقیقت و مبارزه برای آن» (جهانگلو، ۱۳۸۸)، بلکه واسازی و تأمل انتقادی درباره شرایط امکان ظهور، بیان و اعتبار خود حقیقت است. از این رو، وی همواره با این پرسش‌های بنیادین مواجه است که: «فرد چگونه حقیقت را می‌گوید؟ کدام حقیقت؟ برای چه کسی و کجا؟». این مواجهه ساختارشکنانه، فراتر از بازنمایی صرف دانش، به تکوین مجموعه‌ای هماهنگ از بینش، منش و روش می‌انجامد که با بسط افق‌های فهم اجتماعی و به چالش کشیدن مناسبات قدرت، امکان‌های نوینی برای لندیشیدن و کنش‌ورزی در جهان اجتماعی خلق می‌کند.

با این حال، در بستر افغانستان می‌توان مشاهده کرد که جریان‌های تجددگرا از حیث این سه مؤلفه (بینش، منش و روش) یکدست نبوده‌اند. برخی بیشتر تمایل به تولید بینش‌های نظری داشته‌اند، بدون آنکه این تمایل بر یک دستگاه معرفت‌شناختی منسجم و مبتنی بر تفکر انتقادی پیوندخورده با میراث تمدنی جامعه استوار باشد؛ برخی در سطح منش و گرایش‌های ارزشی عمل کرده‌اند، و برخی دیگر عمدتاً در سطح روش‌ها و ابزارهای اجرایی و نهادی فعالیت کرده‌اند. این ناهمگونی موجب شده است که مواجهه آنان با مسئله توسعه و نوسازی، فاقد انسجام نظری یکپارچه باشد و هر جریان بر اساس صورت‌بندی خاص خود به مسئله توسعه پاسخ دهد.

در مجموع، می‌توان گفت بخشی از جریان‌های تجددگرای افغانستان، با وجود پیوندهای عاطفی با زیست‌بوم اجتماعی خود، از ظرفیت تفکر انتقادی نظام‌مند و پیوند آن با میراث

فکری جامعه به طور کامل برخوردار نبوده‌اند. در نتیجه، در برخی موارد، تحلیل‌ها و راه‌حل‌ها بیش از آنکه بر بازنمایی انتقادی در زمینه‌های بومی استوار باشند، از الگوها و چارچوب‌های نظری وارداتی تأثیر پذیرفته‌اند؛ امری که به پیچیدگی رابطه میان نوسازی، زمینه اجتماعی و تولید معرفت در این جامعه افزوده است.

از منظر هرمنوتیک فلسفی، این رویکرد مصداق بارز «فهم بدون افق» است؛ چرا که فهم هیچ‌گاه در خلاء یا از نقطه صفر آغاز نمی‌شود، بلکه همواره از درون یک سنت تاریخی، بستر زبانی و تجربه زیسته انباشته شکل می‌گیرد. روشنفکری که با پرسش‌های وارداتی و انتزاعی کار می‌کند، توانایی پاسخ‌گویی به نیازهای درون‌زا و جوشیده از بطن جامعه را ندارد و در نتیجه، پاسخ‌های او برای توده‌ها ناآشنا و غیرقابل فهم باقی می‌ماند. چنین روشنفکری به جای تلاش برای دستیابی به «امتزاج افق‌ها»، متمایل به تحمیل یک‌طرفه‌ی افق ذهنی خود بر واقعیت‌های تکثرگرای جامعه است.

۸. هرمنوتیک به مثابه چارچوب تبیین بحران توسعه

۸-۱. بحران انحصار تفسیری در فرآیند نوسازی

یکی از کلیدی‌ترین بصیرت‌هایی که رویکرد هرمنوتیک انتقادی برای ریشه‌شناسی بحران توسعه به دست می‌دهد، مفهوم «انحصار تفسیری»^۱ است. در پارادایم سنتی نوسازی، تصویر آینده جامعه تنها از طریق یک فراروایت - مانند رشد خطی اقتصاد، صنعتی شدن شتابان و نهادسازی صوری - از پیش متصور و بازنمایی شده است. این فراروایت‌های کلان، خود را بی‌نیاز از گفتگو با روایت‌های بومی و تمدنی می‌دانند و ساختارهای سنتی را پیشاپیش در جایگاه «موانع توسعه» دسته‌بندی می‌کنند.

بر اساس نظریه زیگمونت باومن درباره اقتدار «قانون‌گذارانه» در مدرنیته کلاسیک (Bauman, 1987: 4)، می‌توان روند نوسازی در افغانستان را مصداقی عینی از این مدل دانست. در این فرایند، تکنوکرات‌ها و مشاوران بین‌المللی در قامت «قانون‌گذاران توسعه» ظاهر شدند و بسته‌های تجویزی خود را به صورت مکانیکی و بدون بومی‌سازی به ساختار جامعه تزریق کردند. پیامد این امر، انتقال فرآیند تفسیر از عرصه گفتگوی عمومی به سازوکارهای دستوری مدیریت معنا بود؛ انسداد هژمونیک که در آن صدای تنوع فرهنگی - به عنوان پیش‌شرط حیاتی توسعه پایدار - هرگز شنیده نشد.

^۱. Interpretive Monopoly

۸- ۲. «متیس» در برابر «اپیستمه»: دانش بومی به مثابه منبع تفسیری

جیمز اسکات در معرفت‌شناسی توسعه، میان دو سنخ دانش تفکیک قائل می‌شود: «اپیستمه^۱» به معنای دانش انتزاعی، رسمی، بوروکراتیک و قابل تعمیم؛ و «متیس^۲» به معنای دانش موقعیتی، عملی، پویا و ریشه‌دار در تجربه‌های بومی (Scott, 1998: 6). پارادایم نوسازی در افغانستان بر بنیان‌های «اپیستمه» استوار شد و «متیس» را به عنوان امر پیشامدرن طرد کرد.

در بازخوانی این تمایز اسکات از منظر هرمنوتیک گادامری، «متیس» همان ریشه زنده و سازنده‌ای است که «افق تاریخی» جامعه را ترسیم می‌کند. بنابراین، توسعه زمانی محقق می‌شود که به جای حذف این دانش بومی، نوعی «امتزاج افق‌ها» میان نگاه برنامه‌ریزان مدرن و افق «متیس» شکل بگیرد؛ یعنی همان دانش تجربی و حکمت انباشته‌ای که از درون زیست‌جهان جامعه برآمده است و به فرمول‌های کلی و مکانیکی تقلیل نمی‌یابد. در افغانستان، اگرچه این دانش بومی در لایه‌های مختلف اجتماعی جریان داشت، اما هرگز به منبع تفسیری برای برنامه‌ریزان بدل نشد؛ چرا که فرآیند توسعه، نیازمند بستری برای مشارکت مدنی، گفتگوی بینافرهنگی و نهادهای میانجی پایدار بود که در فضای سیاسی و نهادی محدود و غیرتکثرگرا امکان تحقق نیافت. در غیاب این پیوند، سرمایه اجتماعی جامعه بارور نگردید و فرآیند نوسازی، معنای انضمامی خود را از دست داد.

۸- ۳. گفتگوی تفسیری به عنوان الگوی جایگزین

تنها گزینه ساختاری و مؤثر در برابر انحصار تفسیری پارادایم نوسازی، روی آوردن به «گفتگوی تفسیری^۳» است. گادامر تأکید می‌کند که فهم حقیقی نه از طریق تحمیل یک افق بر دیگری، بلکه تنها از مسیر امتزاج افق‌ها محقق می‌شود؛ «فضایی که در آن چیزی بیان می‌شود که دیگر تنها متعلق به من یا هم‌سخن من نیست، بلکه به امر مشترک میان ما بدل می‌گردد» (Gadamer, 2004: 90). این بصیرت هرمنوتیکی نشان می‌دهد که توسعه پایدار، نیازمند فرآیند تفاهمی است که در آن حوزه‌های تفسیری گوناگون — شامل دانش تخصصی، افق تاریخی - تمدنی و متیس (دانش محلی) — در یک شبکه گفتگویی و متوازن قرار گیرند.

این گفتگو به معنای یکسان‌پنداری ساده ارزش همه دانش‌ها در تمام حوزه‌ها نیست، بلکه به معنای بازشناختن قلمرو مشروعیت هر یک از آنهاست تا فراتر از گفتگوهای صوری، فضای همبستگی اجتماعی فراهم آید. در افغانستان، این گفتگوی تفسیری هیچ‌گاه به یک

¹. Episteme

². Mētis

³. Interpretive Dialogue

نهاد پایدار تبدیل نشد؛ زیرا هر موجی از نوسازی می‌خواست تمام پاسخ‌ها را به شکل انحصاری از افق خود صادر کند. پیامد محتوم این انسداد ارتباطی، همان وضعیتی است که می‌توان آن را «تعلیق امکان تفاهم» نامید؛ وضعیت بحرانی که در آن همه چیز توسط بوروکراسی توسعه «تفسیر و فرموله‌سازی» شده، اما هیچ پدیده‌ای توسط بدنه جامعه «فهم و درونی» نشده است.

۹. از عقلانیت توسعه تا توسعه عقلانیت: تبیین پارادایم جایگزین

۹-۱. چرایی ناکفایتی «عقلانیت توسعه»

پارادایم فرادستی نوسازی بر این فرض پوزیتیویستی استوار است که توسعه، فرآیند تک‌خطی، مکانیکی و جهان‌شمول دارد. بر اساس این انگاره، دولت‌ها موظفند با نسخه‌برداری مکانیکی از این مسیر از پیش تعیین شده، جوامع خود را از طریق مهندسی اجتماعی تکنوکراتیک دگرگون کنند. این رویکرد واجد سه چالش معرفت‌شناختی بنیادین است: عام و جهان‌شمول جلوه دادن یک تجربه خاص تاریخی (غرب)؛ طرد معرفت‌شناختی دانش بومی و تمدنی؛ و اتکاب به مداخلات ساختاری بیرونی به جای تکوین ظرفیت‌های درونی جامعه.

در تاریخ معاصر افغانستان، این عقلانیت ابزاری در هر دوره‌ای که تجسد یافت، پدیده‌ای وارداتی بود که از بیرون مرزها تعریف و هدایت می‌شد. حتی در فرآیند نوسازی پس از سال ۲۰۰۱ میلادی نیز «شرایط و عوامل بیرونی در ایجاد روند نوسازی، به مراتب مهم‌تر و برجسته‌تر از عوامل و بسترهای درونی جامعه بودند» (عارفی، ۱۳۹۳: ۱۱۲). هنگامی که فرآیند توسعه فاقد ریشه‌های درون‌زا باشد، نمی‌تواند پیوند ارگانیک با زیست‌جهان توده‌ها برقرار کند. فروپاشی شتابان ساختارهای سیاسی و بوروکراتیک در ۲۴ اسد ۱۴۰۰ هـ.ش، گواه آشکاری بر این مدعاست که توسعه نباشد بر عقلانیت ابزاری وارداتی، در غیاب مشروعیت معرفتی و تمدنی، به شدت آسیب‌پذیر، شکننده و زوال‌پذیر است.

۹-۲. «توسعه عقلانیت» به عنوان پیش‌شرط نوسازی درون‌زا

به عنوان رویکرد بدیل در برابر پارادایم نوسازی آمرانه، «توسعه عقلانیت» یک افق بنیادین و تفسیری است که پیش‌شرط هرگونه فرآیند پایدار قلمداد می‌شود. منظور از توسعه عقلانیت، پرورش و ارتقای ظرفیت جمعی جامعه برای تفکر انتقادی، نقادی معرفت‌شناختی، خودفهمی تاریخی و نسبت‌سنجی میان سنت و مدرنیته از درون منظومه فکری و منابع فرهنگی حوزه تمدنی خودی است. این رویکرد به معنای نفی دستاوردهای

مدرنیته نیست؛ بلکه استدلال می‌کند که مدرنیته باید به مثابه یک فرآیند درونی فهمیده و بازآفرینی شود، نه آنکه به عنوان یک فرآورده انعطاف‌ناپذیر بوروکراتیک تحمیل گردد. از منظر هرمنوتیک فلسفی، این توسعه عقلانیت، چیزی جز «توسعه ظرفیت تفسیری جامعه» نیست؛ یعنی توانمند ساختن ساختار فرهنگی برای درک موقعیت تاریخی خود، نقد درونی میراث فکری خویش از طریق تفکر انتقادی و برقرار کردن مکالمه‌ای خردمندانه با جهان مدرن. هرمنوتیک گادامری به ما می‌آموزد که این ظرفیت تفسیری هرگز در خلاء معرفتی یا از طریق فرامین دستوری ایجاد نمی‌شود، بلکه تنها در بستر یک «گفتگوی تفاهمی» نضج می‌گیرد. تجدد در غرب نیز در واقع از دل صیوربت مستمر فکری و دگرگونی درون‌زای سنت فلسفی و فکری خود آن جامعه (فرآیند گذار از عصر واسطگی به رنسانس و سپس روشنگری) سر برآورده است. در زبان هرمنوتیک، این تحول معرفتی، حاصل «امتزاج مستمر و درون‌زای افق‌ها» در بطن سنت تاریخی غرب بود.

۹-۳. جریان روشنفکری تمدنی: بازخوانی حکمت بومی و شیوه‌های حکمرانی عادلانه
با توجه به واقعیت‌های انضمامی جامعه افغانستان که ریشه‌های عمیقی در میراث تمدنی، حکمت دیرینه، ادب غنی، هنر و اسطوره‌های مشترک این حوزه فرهنگی دارد، هرگونه گفتمان توسعه‌ای برای ماندگاری و اثربخشی، ناگزیر از کاربست فهم مشترک، ارزش‌های میان‌فرهنگی و هنجارهای برخاسته از همین پهنه تمدنی است. در این چارچوب، روشنفکری متکی بر میراث تمدنی، مناسب‌ترین بستر را برای تحقق «توسعه عقلانیت» فراهم می‌سازد. این ضرورت، بر یک اصل جامعه‌شناختی استوار است: توسعه باید با تمدن جامعه هم‌زمان شود و از سرمایه نمادین آن بهره جوید.

میراث تمدنی این حوزه را نباید به اشیای مادی درون یک «موزیم» تقلیل داد؛ این میراث، حامل «متیس» (دانش عملی) و دانش ژرف، تجربی و انباشته است؛ حکمتی که اصول بنیادین حکمرانی مبتنی بر «داد» (عدالت) و «وداد» (محبت مدنی/ سرمایه اجتماعی) و همچنین فرهنگ هم‌پذیری و مدارای تکررگرایانه را در خود پرورانده است. شیوه‌های سنتی حل منازعات، مکانیزم‌های بومی تولید اعتماد عمومی و ظرفیت ادبی-فرهنگی برای رواداری، همگی بخشی از این دارایی معرفتی هستند. طرد نظام‌مند این شبکه غنی فرهنگی و تمدنی از فرآیندهای نوسازی و جایگزینی آن با ساختارهای انتزاعی، یک خطای معرفت‌شناختی سنگین بود که پیامدی جز صوری شدن دموکراسی و گسست میان دولت و ملت نداشت.

از منظر اخلاق هرمنوتیکی، این موضع واجد بُعد معنوی-سیاسی است. گادامر تأکید می‌کند که «فهم حقیقی همواره با بازشناسی و احترام به افق دید دیگری پیوند خورده است: اخلاق هرمنوتیکی، اخلاق پذیرش ناتمامی فهم است و سیاست هرمنوتیکی، سیاست مقاومت در

برابر مصادره یک‌جانبه معنا» (Gadamer, 2004: 362). بنابراین توسعه درون‌زا، نه بر گسست از سنت، که بر «آمیزش افق‌ها» و بازخوانی انتقادی میراث تمدنی استوار است. این فرایند دیالکتیکی، توسعه را از تقلید مکانیکی به سوی «درونی‌سازی نقادانه» سوق داده و تغییر را نه به مثابه تحمیل خارجی، بلکه به عنوان تحول ارگانیسم بر بنیان‌های معرفتی بومی بازتعریف می‌کند.

۹-۴. تکرر معرفتی به عنوان بدیل انحصار تفسیری

از منظر هرمنوتیک انتقادی، تنها بدیل‌رهای بخش در برابر پارادایم جزم‌گرای نوسازی، به رسمیت شناختن «تکرر معرفتی»^۱ است؛ یعنی پذیرش این واقعیت که منابع معرفتی متعددی در جهان اجتماعی حضور دارند که هر کدام حوزه مشروعیت خاص خود را دارا هستند. در این چارچوب، دانش علمی-تجربی مدرن در عرصه‌های فنی، ساختاری و اقتصادی؛ حکمت تمدنی و مواریت اخلاقی در حوزه تولید مشروعیت و پاسداری از ارزش‌های متعالی؛ و دانش محلی (متیس) در قلمرو مدیریت منابع و همبستگی اجتماعی، باید در یک چرخه تعاملی و هم‌افزا قرار گیرند، نه در یک رابطه حذفی و تقابلی. فرجام این شبکه‌ی هم‌افزا، گذار از تک‌گویی دستوری تکنوکراتیک به سوی یک همبستگی پایدار است؛ فضایی که در آن توسعه، نه به عنوان یک بسته بوروکراتیک تحمیلی، بلکه به مثابه حاصل گفتگوی افق‌ها پدیدار می‌گردد.

در هرمنوتیک فلسفی، این تکرر معرفتی هرگز به معنای سقوط در ورطه نسبی‌گرایی نیست؛ بلکه به معنای درک این واقعیت است که «معنا» پدیده‌ای پویاست که تنها در گسست میان افق‌ها و در جریان گفتگو شکل می‌گیرد و نمی‌توان آن را به بخش‌نامه‌های اداری یا بوروکراسی تکنوکراتیک فروکاست. در جهانی که سیستم‌های بوروکراتیک تمایل دارند آینده را پیشاپیش تفسیر و مهار کنند، هرمنوتیک از «حق ناتمام بودن فهم» (Ricœur, 2007: 114) دفاع می‌کند. این دفاع، نه به معنای ایستایی یا مخالفت با فرآیند توسعه، بلکه به معنای گشودگی آگاهانه الگوهای توسعه به روی افق‌های بومی، محلی و تمدنی است.

۱۰. نتیجه‌گیری

این پژوهش با بررسی انتقادی - معرفت‌شناختی پارادایم نوسازی در افغانستان و با اتکا بر رویکرد هرمنوتیک فلسفی به این فرجام دست یافت که گسست‌ها و چرخه‌های ناپایداری

^۱. Epistemic Pluralism

توسعه در افغانستان، ریشه در سه عارضه ساختاری دارد: عدم توازن در برنامه‌های کلان‌نوسازی؛ مدیریت آمرانه‌ی از بالا به پایین (ساده‌سازی مکانیکی جامعه)؛ و سرانجام، محدودیت‌های تفکر انتقادی در جریان‌های روشنفکری و تجددخواهی.

نظریه‌نوسازی با اتکا بر بنیادهای پوزیتیویستی، در صدد تعمیم تجربه تاریخی، متمایز و موضعی غرب به عنوان الگوی فراگیر و جهان‌شمول بود. این پروژه در مواجهه با جامعه افغانستان، سه طرد معرفتی اساسی انجام داد: نخست، کمرنگ کردن غایت اخلاقی و معنوی از فرآیند توسعه؛ دوم، حاشیه‌نشین کردن دانش بومی، تجربه‌های محلی و موارث تمدنی در چرخه تولید دانش معتبر؛ و سرانجام، محدود شدن گفتگوهای انتقادی و درون‌زا که می‌توانست به عنوان پیش‌ران، به بازتولید و تقویت سرمایه اجتماعی یاری رساند.

از منظر هرمنوتیک انتقادی، این طرد، مصداق بارز یک «انحصار تفسیری» انعطاف‌ناپذیر است؛ وضعیتی که در آن یک فراروایت تکنوکراتیک، تمام روایت‌های متنوع را از ساحت زیست‌جهان جامعه بیرون می‌راند. نقد هرمنوتیکی بعد بنیادین به ادبیات توسعه می‌افزاید: توسعه پیش از آنکه مسئولیت اقتصادی، اداری یا تکنولوژیک باشد، یک «امر تفسیری»، فرهنگی، اجتماعی و اخلاقی است که با مفاهیم بنیادین عدالت و آزادی پیوند وثیق دارد. پرسش‌های غایی فرآیند توسعه - همچون «چه می‌خواهیم؟»، «برای چه مقصودی؟» و «بر اساس کدام فهم از انسان و غایت جامعه؟» - پرسش‌هایی ماهیتاً هرمنوتیکی هستند که تقلیل آن‌ها به شاخص‌های کمی و ابزاری، فرآیند توسعه را از درون تهی و بی‌معنا می‌سازد. پیشنهاد محوری این مقاله، ضرورت گذار معرفت‌شناختی از پارادایم «عقلانیت توسعه» به افق «توسعه عقلانیت» است. توسعه عقلانیت به معنای پرورش ظرفیت تفسیری و انتقادی جامعه، ارتقای خودفهمی فرهنگی و نسبت‌سنجی درون‌زا میان سنت و مدرنیته است. در زبان هرمنوتیک، این رویکرد به معنای «پرورش ظرفیت امتزاج افق‌ها» است؛ یعنی توانایی ورود به گفتگوی خلاق و متوازن با دنیای مدرن از موضع سنت تاریخی-تمدنی خویش، به دور از الگوهای انکاری یا تقلیدهای سطحی.

توسعه از طریق نفی، سرکوب یا یک‌دست‌کردن تنوع فرهنگی و ساختارهای دیرینه تمدنی محقق نمی‌شود؛ بلکه از مسیر «تجدد در سنت» - یعنی بازخوانی و بازآفرینی انتقادی میراث فکری بومی در پرتو چالش‌های معاصر - میسر می‌گردد. هرمنوتیک در این پارادایم، نه یک تئوری انتزاعی در باب فهم متون، بلکه چارچوب عملی و راهبردی برای اندیشیدن به توسعه‌ای است که نه در خلاء معرفتی و نه از بیرون، بلکه از دل گفتگوی پویا میان افق‌ها می‌روید؛ فرآیند صیوررتی که در آن، تفکر انتقادی به عنوان مفصل پیونددهنده حکمت گذشته و الزامات حال، امکان زایش یک نوسازی پایدار و بومی را فراهم می‌سازد.

منابع

۱. منابع فارسی

- آهنگ، آصف. (۲۰۱۱). تاریخ و میراث زنده مشروطه‌خواهی افغانستان: گفت و شنود با آقای محمد آصف آهنگ. وبسایت افغان آسمایی <http://www.afghanasamai.com>.
- جهانبگلو، رامین. (۱۳۸۸، ۲۶ آذر). روشنفکر و قدرت علیه قدرت. عصر نو. <https://www.asre-nou.net/php/view.php?objnr=7239>.
- روا، الیور. (۱۳۶۹). *افغانستان، اسلام و نوگرایی سیاسی* (ترجمه ابوالحسین سروقد مقدم). آستان قدس رضوی.
- سهاورز، بشیر. (۱۳۸۶). طرزی و سراج الاخبار. انتشارات عرفان.
- سن، آمارتیا. (۱۳۷۹). فرهنگ، هنر و توسعه (ترجمه علی اصغر سعیدی). نشر چشمه. (تاریخ انتشار اثر به زبان اصلی ۱۹۹۷).
- شایگان، داریوش. (۱۳۸۰). *افسون‌زدگی جدید: هویت چهل‌تکه در جوامع سنتی* (ترجمه فاطمه ولیانی). انتشارات فرزانه روز.
- صمیمی، شیرعلی. (۱۳۷۹). *تاریخ معاصر افغانستان از سلطنت تا جمهوریت* (۱۷۴۷ - ۱۹۷۸ م). انتشارات فرهنگ.
- عارفی، محمد اکرام. (۱۳۹۳). *توسعه سیاسی در افغانستان: موانع و چالش‌ها*. مرکز مطالعات استراتژیک.
- غبار، میر غلام محمد. (۱۳۷۵). *افغانستان در مسیر تاریخ* (جلد اول و دوم). انتشارات انوار القرآن / انتشارات جمهوری.
- فارابی، ابونصر محمد. (۱۳۵۸). *اندیشه‌های اهل مدینه فاضله* (با اهتمام سید جعفر سجادی). کتابخانه طهوری.
- مشتاق، سید عبدالصمد، و ناطقی، محمد. (۱۴۰۴). *هرمنوتیک و چشم‌اندازهای آخرالزمانی؛ از افول معنی تا گشایش تفسیر در مدرنیته متأخر*. فصلنامه علمی پژوهشی نبراس، ۱۲، ۴۵-۶۳.

منابع انگلیسی

- Bauman, Z. (1987). *Legislators and interpreters: On modernity, post-modernity and intellectuals*. Cornell University Press.

- Bauman, Z. (2000). *Liquid Modernity*. Polity Press.
- Bodenheimer, S. (1970). *The ideology of developmentalism : the American paradigm-surrogate for Latin American studies*. *Berkeley Journal of Sociology*, 15, 95–137.
- Bodenheimer, S. (1971). Dependency And Imperialism The Roots of Latin American Underdevelopment. *Politics & Society*, 1(3), 327-357.
- Eisenstadt, S. N. (2000). *Multiple Modernities*. *Daedalus*, 129(1), 1–29.
- Ellul, J. (1990). *The Technological Bluff* (G. W. Bromiley, Trans.). William B. Eerdmans Publishing Company.
- Frank, A. G. (1966). *The Development of Underdevelopment*. *Monthly Review*, 18(4), 17–31. https://doi.org/10.14452/MR-018-04-1966-08_3
- Gadamer, H.-G. (2004). *Truth and Method* (J. Weinsheimer & D. G. Marshall, Trans.; 2nd rev. ed.). Continuum.
- Lyotard, J.-F. (1984). *The Postmodern Condition: A report on knowledge*. University of Minnesota Press.
- Parsons, T. (1951). *The Social System*. Routledge.
- Ricœur, P. (2007). *From Text to Action: Essays in Hermeneutics, II* (K. Blamey & J. B. Thompson, Trans.). Northwestern University Press.
- Rostow, W. W. (1960). *The Stages of Economic Growth: A Non-communist Manifesto*. Cambridge University Press.
- Roy, O. (1994). *The Failure of Political Islam* (C. Volk, Trans.). Harvard University Press. (Original work published 1992).
- Scott, J. C. (1998). *Seeing Like a State: How Certain Schemes to Improve the Human Condition Have Failed*, Yale University Press.
- Skocpol, T. (1973). A Critical Review Of Barrington Moore's Social Origins Of Dictatorship And Democracy. *Politics & Society*, 4(1), 1–34.
- Sztompka, P. (2003). *The Sociology Of Social Change*. Blackwell Publishers.
- Webster, A. (1990). *Introduction To The Sociology Of Development* (2nd ed.). Palgrave Macmillan.

منابع ترکی

- Ellul, J. (2015). *Sözün düşüşü* [The humiliation of the word]. Paradigma Yayınları.
- Su, A. (2009). *Teğiri ictimai ve tevsia* (4. Baskı, Çev. Mehmed Habibi Muzahiri). Pojohışkede Mutaliati Rahbordi Yayınları.